



فرجام شوم اعتماد به مرد رمال

فرناز قلعه‌دار
روزنامه‌نگار

نیمه‌شب سرد زمستانی در آن زیرزمین نمور و تاریک، صدای زوزه باد که لای درختان می‌پیچید، ترس و وحشت زن جوان را صدچندان کرده بود. در آن تنهایی و تاریکی مرگبار نشستن کنار جسدی که گویی به صورت او زل زده، نفسش را به شماره انداخته بود. در دل به شوهرش ناسزا می‌گفت و لعنت می‌فرستاد که او را با این جسد رها کرده و رفته بود. می‌ترسید به اطرافش نگاه کند. دچار توهم شده بود؛ گاهی فکر می‌کرد مرده تکان می‌خورد اما بلافاصله با خودش می‌گفت، نه امکان ندارد، با این همه ضربه چاقو حتماً کشته شده؛ تازه با روسری دور گردنش را آنقدر فشار دادیم که خفه شد. زن جوان در حالی که از ترس، عذاب وجدان و کابوس‌های وحشتناک گریه می‌کرد و به خود می‌لرزید، ناگهان یادش افتاد که این مرد چطور از اعتمادش سوءاستفاده کرده و آبرو و شرافتش را لکه‌دار کرده بود؛ بعد کمی آرام‌تر شد و به خودش حق داد که چنین سرنوشتی برای او رقم زده است. ساعت از دو نیمه‌شب گذشته بود و هنوز از شوهرش خبری نبود. تلفنش را برداشت و شماره او را گرفت اما انگار پشیمان شد و زود قطع کرد. با خودش فکر کرد اگر شوهرش هوس

ازدواج دوباره به سرش نمی‌زد، الان مجبور نبود در این شرایط هولناک دست و پا بزند. دقایق به کندی می‌گذشت و زن جوان بی‌اختیار یاد چهار سال قبل افتاد؛ زمانی که تازه ازدواج کرده و زندگی هنوز سرناسازگاری با او نگذاشته بود. با آنکه پدر معتادش او را به خاطر ۵ میلیون تومان به یک کارگر ساختمانی فروخته بود اما جمیله از اینکه مجبور نبود دیگر در خانه پدر معتاد و قماربازش خود را از چشمان هیز و نامحرم دوستان ناباب او پنهان کند، خوشحال بود. با هزار امید و آرزو زندگی مشترک را در خانه نصرت شروع کرد اما این خوشی زیاد طول نکشید و وقتی فهمید نمی‌تواند مادر شود، غم عالم به دلش سرازیر شد. شوهرش او را مقصر می‌دانست اما هرگز حاضر نشد یک بار هم به دکتر مراجعه کند. کم‌کم حرف و گوشه و کنایه‌ها شروع شد. شوهرش بچه می‌خواست و جمیله باورش شده بود که نمی‌تواند او را به آرزویش برساند. رفتار شوهرش کم‌کم سرد و خشن شد و گهگاهی نیز با بهانه و بی‌بهانه او را کتک می‌زد و اگر زن و شوهر همسایه به کمکش نمی‌آمدند، معلوم نبود چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. همین کتک‌ها پای او را به خانه زن و شوهر همسایه

باز کرد و این سرآغاز بدبختی‌اش بود. وقتی که دلش می‌گرفت، به خانه آنها پناه می‌برد و درددل می‌کرد. زن همسایه یک روز به او گفت که پدر شوهرش رمالی می‌کند. جمیله وقتی شنید که پیرمرد رمال می‌تواند کاری کند که زندگی‌اش از این رو به آن رو شود، بالاخره دل به دریا زد و از او خواست برایش دعای مهر و محبت بگیرد، شاید در دل نصرت جایی پیدا کند. یک ماهی از این ماجرا گذشت و جمیله طبق دستور مرد رمال کلی ورد و جادو خواند و با آب و غذا به‌خورد شوهرش داد اما بی‌فایده بود. یک روز نصرت بار سفر بست و گفت می‌خواهم به شهرمان بروم؛ کار دارم. شاید یک ماهی طول بکشد تا برگردم. جمیله خیلی جا خورد اما چاره‌ای جز تسلیم نداشت. شوهرش رفت و او تنها ماند. یک ماه بعد وقتی برگشت، در کمال ناباوری او را همراه یک زن جوان دید. نصرت گفت ازدواج کرده و باید با این زن در یک خانه زندگی کنند. زن جوان دلش شکست اما اعتراضی نکرد چون خودش را مقصر می‌دانست که نتوانسته بود بچه‌دار شود و شوهرش را به آرزویش برساند. اما هر روز که می‌گذشت حالش بدتر می‌شد؛ افسرده و غمگین بود، از طرفی نصرت هر روز

بیشتر با زن جدیدش خو می‌گرفت و دیگر جمیله از چشمش افتاده بود. با اینکه او را قبلی کاری برایش نکرده بود اما دوباره تصمیم گرفت شانسیش را امتحان کند. به همین خاطر یک بار دیگر از مرد همسایه خواست از پدرش بخواهد برایش کاری کند و دعایی بنویسد که نصرت زن دومش را طلاق دهد. غافل از اینکه مرد همسایه نقشه دیگری در سر داشت. او که با دیدن وضعیت زندگی زن جوان نقشه‌ای شیطانی به ذهنش خطور کرده بود، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا جمیله را به شوهرش بدبین و دلسرد و در مقابل با محبت و توجه به او، هدف پلیدش را اجرا کند. بعد از چند ماه بالاخره توانست اعتماد جمیله را جلب کند و یک روز که همسرش در خانه نبود، با کشاندن زن جوان به خانه‌اش او را مورد تعرض قرار داد. زن جوان با اینکه از شوهرش دل خوشی نداشت اما نتوانست تحمل کند و موضوع را به شوهرش گفت. نصرت که از شنیدن این ماجرا دیوانه شده بود، از شدت خشم و ناراحتی فریاد می‌کشید و به در و دیوار مشت می‌کوبید. همان روز زن دومش را به خانه یکی از بستگان فرستاد و شب

به بهانه‌ای مرد همسایه را به خانه‌اش کشاند؛ بعد هم با ضربه‌های بی‌دربی چاقو او را به قتل رساند و برای اطمینان از مرگش با روسری نیز خفه‌اش کرد. با کمک جمیله جسد را در انباری مخفی کردند و قرار شد نیمه‌شب که همه خواب بودند، جسد را به بیابان برده و دفن کنند اما از جمیله خواست کنار جسد بماند و خودش به طبقه بالا و خانه همسر دومش رفت. حالا چهار ساعت از این جنایت گذشته بود. جمیله کنار جسد، هراسان و وحشت‌زده به خود می‌لرزید. دقایقی پس از تماس تلفنی شوهرش وارد انباری شد و جسد را داخل گونی بسته‌بندی کرد و با خود برد. چند روز بعد با شکایت زن همسایه مبنی بر گم شدن شوهرش پرونده‌ای در اداره آگاهی گشوده شد. تحقیقات پلیسی خیلی زود کارآگاهان را به خانه نصرت رساند و در حالی که همه شواهد علیه این زوج بود، بالاخره جمیله لب به اعتراف گشود و راز قتل فاش شد. حالا زوج جوان در زندان به انتظار محاکمه و مجازات مانده‌اند و جمیله به این فکر می‌کند که چرا باید چنین سرنوشت شومی را در خانه پدر و همسرش تجربه می‌کرد.

هشدار

به طور عمده ریشه مشترک و عمومی مراجعه افراد به رمالان و فالگیران را می‌توان در ناآگاهی کافی اشخاص جست و جو کرد. درک اینکه مسائل نمی‌تواند در سرنوشت افراد تأثیرگذار باشد، نیازمند داشتن آگاهی مناسب دینی و اعتقادی است. یکی از مهم‌ترین

عواملی که سبب می‌شود مردم برای گره‌گشایی از مشکلاتشان به کمک گرفتن از رمالان و فالگیران روی بیاورند، باور خرافه است. وقتی فردی برای رفع یک مشکل جسمانی یا حتی عاطفی و ذهنی از پزشک و روانپزشک ناامید می‌شود، برای اینکه هیچ راهی

را از دست ندهد به این مسیر هم گام می‌گذارد. در اینجا از نقش کسانی که بازارگرمی می‌کنند نباید به سادگی گذشت. آنها افراد را ترغیب می‌کنند تا برای حل مشکلشان به رمالان رجوع کنند و او را مجاب می‌کنند که نسخه‌هایشان سودمند است. گاهی

اوقات این اعتماد به قدری زیاد می‌شود که فرد شاید طعمه‌هایش را تا ماه‌ها در آرزوی تحقق رؤیاهایش با خود همراه می‌کند و پول‌های میلیونی از آن فرد می‌گیرد و گاه نیز مانند این پرونده نیت شوم خود را اجرا می‌کنند. اینجاست که فرد یا از ترس آبرو دم بر نمی‌آورد

یا اگر هم به شوهر، پدر یا برادرش بگوید فاجعه‌ای عمیق‌تر مانند آنچه در این پرونده دیدیم رقم می‌خورد. بنابراین بهتر است افراد به رمالان و یا افرادی که برای آنها کار می‌کنند اعتماد نکنند و در صورت بروز هر اتفاقی نیز پلیس را در جریان بگذارند.